

هیجده سال بود .

گوید : به پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یا در حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند ، سپس خدای او را به جوار خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نبل در داخل آب به گور کردند و بعضی ها گفته اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد یکصد و بیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افرایم و منشاء . افرایم نون را آورد و نون بن افرایم ، یوشع بن نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی بن منیسا را آورد ، به قولی موسی بن منشا پیش از موسی بن عمران پیغمبر بود و اهل تورات پنداشته اند که همو بود که به جستجوی خضر بر آمد .

قصه خضر و خبیر وی

و خبیر موسی و یار وی

یوشع بن نون علیهما السلام

ابوجعفر گوید : به گفته عموم اهل کتاب خضر به دوران افریغزن شاه پسر ائغیان بود و به قولی به روزگار موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود . و به قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم می زیست و در کار چاه به نفع او داوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم در صحرای اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکه گفته اند سه روز گسار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید و از آب آن بخورد اماند است و ذوالقرنین و همراهان نیز ندانستند و جاوید شد و به پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی ها گفته اند: خضر از اعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل الرحمان بود که به دین وی گرویده بود و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نسام وی بلابن ملکابن فالخ بن عابر بن شالمخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. گویند: پدر وی پادشاهی بزرگ بود .

به گفته بعضی ها ذوالقرنین کسی که به دوران ابراهیم صلی الله علیه وسلم می زیست همان افریذون بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود .

از عبداللہ بن شوذب روایت کرده اند که خضر از اولاد فارس بود و الیاس از بنی اسرائیل بود و هر سال در موسم حج با هم دیدار می کنند.

ابن اسحاق گوید: « شنیدم خداوند عزوجل یکی از مردم بنی اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیغمبری سوی آنها فرستاد و نام خضر چنانکه وهب بن منبه آورده اورمیا بن خلقیا بود و از اعقاب هارون بن عمران بود. »

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریذون بیش از هزار سال بود .
و گفته آنکس که گوید خضر به دوران افریذون و ذوالقرنین بزرگ بود و پیش از موسی بن عمران برد در ستر می نماید. مگر آنکه گفتار کسانی را بپذیریم آه گفته اند وی همراه ذوالقرنین بار ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به پیغمبری نرسید و به دوران ناشیه بن اموص پیبر شد، زیرا ناشیه بن اموص که به گفته ابن اسحاق پادشاه بنی اسرائیل بسود، به دوران پشاسب پسر لهراسب بود و از پشاسب تا افریذون چندان فاصله بود که مطلعان ایام و اخبار دانند و مقدار آن را به هنگام سخن از پشاسب بگویم ان شاء الله تعالی .

و اینکه سخن آن گروه را که گفته اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود برگفتار ابن اسحاق که از وهب بن منبه آورده مرجح شمردیم به سبب خبری است که ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم آورده که بار موسی بن عمران ودانایی که خدا عزوجل گفته بود او را بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از ودانانتر نیست. و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حوادث گذشته و حوادث نیامده را از همه خلق خدا نیکتر داند.

سعد گوید به ابن عباس گفتیم که به پندار نوف خضر بار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می گوید. زیرا ابی ابن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرد که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که دانانتر از همه کیست و موسی گفت: «من». و خدایش سرزنش کرد که چرا او را دانانتر از همه ندانسته و فرمود دانانتر از همه کسان يك بنده من است که نزدیک مجمع البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا او را چگونگی بجویم».

فرمود: «ماهی ای برگیر و در سبیدی نه و هر جا ماهی را گم کردی، بنده من آنجاست.»

و موسی ماهی ای برگرفت و در سبیدی نهاد و به همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به من بگو.» و بر ساحل دریا برفتند تا به صخره ای رسیدند و موسی بخفت و ماهی در سبید بلرزید و برون شد و به دریا افتاد و خدا آب را از او برداشت که چون طاقی شد و ماهی در آن رفت و مایه شگفتی شد.

پس از آن برفتند و چون هنگام غذا شد موسی به همراه خویش گفت: «غذایمان را بیار که در این سفر به رنج افتادیم.» و موسی به رنج نیفتاد مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد و همراه وی گفت:

«ارأیت إذ آوینا الی الصخره فانی نسبت الحوت و ما انسانیه الا الشیطان ان

اذکره واتخذ سبيله فی البحر عجبا.»

یعنی: خبرداری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را از یاد سردم و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و انداختن که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذلک ما کننا نبیغ فارتدا علی آثارهما فصصا».

یعنی: این همان است که می جستیم و پی چویسان به نشانه قدمهای خویش باز گشتند. و به صخره رسیدند و یکی را دیدند که خفته بود و جامه به خویش پیچیده بود و موسی بدو سلام کرد و او پاسخ داد که در زمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «مرسای بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدابم آموخته و توندانی و تونیز چیزها دانی که خدایت آموخته و من ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «اگر همراه من آمدم، چیزی از من مبرس تا درباره آن سخن کنم.»
و بر ساحل برفتند و ملاحی در کشتی ای بود که خضر را بشناخت و او را رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد و بر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد و خضر به موسی گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا

برگرفت.»

و چون در کشتی بودند موسی دید که خضر مبخی فرو کرد تا نخته ای از کشتی بکند و بدو گفت: «ما را رایگان سوار کردند و تو کشتی را سوراخ می کنی که مردم آن

را غرق کنی؟ کاری ناروا آوردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که بامن صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به بازی بود و خضر او را بگرفت

و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به ناحق کشتی و کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خراستند و کسی به آنها

خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و خضر آن

را به پا داشت و موسی گفت: «آنها مارا مهجان نکردند و جا ندادند، اگر می‌خواستی

در مقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک هنگام جدایی من و تو است.»

گوید: و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چه خوش بود اگر صبر می‌کرد که

همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن عباس با حبر بن قیس فزاری درباره خضر سخن داشتند که

کی بود و ابی بن کعب بر آنها بگذشت و ابن عباس او را بخواند و گفت: «من و این

رفیقم درباره یار موسی که به طلب دبدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی الله

علیه و سلم چیزی درباره او شنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین فسه بگفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بر مصر چیره

شدند و در آنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آگاه‌کن و موسی بایستاد و بسا قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بسود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبر شما سخن کرد و مرا خاص خویش کرد و محبتی بر من افکند و شما را هر چه خواستید داد و پیغمبرتان بهترین مردم روی زمین است و شما خواننده توراتید و همه نعمتها را که خدایشان داده بود یاد کرد و شناسانید.

و یکی از بنی اسرائیل گفت: «ای پیغمبر خدای چنین است که گفتی، ولی آباروی زمین داناتر از تو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

و خدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید آنچه دانی که من علم خویش را کجا نهم، کنار دریا مردی هست که از تو داناتر است. ابن عباس گوید: مقصود خضر بود.

و موسی ارپروردگار خواست که خضر را بدو نشان دهد.

و خدا وحی کرد که به سوی دریا رو که کنار دریا ماهی ای بیابی آنرا بگیر و به همراه خویش ده، آنگاه بر ساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بنده پارسایی را که در طلب او بی آنجا بیابی.

و چون سفر موسی صلی الله علیه و سلم به درازا کشید، همراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را از باد بردم و شیطان مرا به فراموشی کشید که باتو نگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به راه می رفت.»

و موسی شگفتی کرد و باز گشت تا به صخره رسید و ماهی را دید که به دریا همی رفت و موسی به دنبال آن بود و عصای خویش پیش گرفته بود و آب را با آن پس می زد و به دنبال ماهی می رفت و ماهی به هر کجا از دریا می رسید خشک می شد و صخره می شد

و عاقبت ماهی به یکی از جزایر دربار رسید و موسی خضر را در آنجا بدید و بر او سلام کرد و خضر گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونه در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

خضر گفت: «بار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و خضر خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا از آنچه می دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «ان شاء الله مرا صبور بینی و خلاف فرمان تو نکم.»

گوید: و با هم رفتند و خضر گفت: «هر چه کردم از من درباره آن پرس تا با تو

بگویم.» و به کشتی نشستند تا به خشکی برسند و خضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد.

و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا

آوردی... تا آخر قصه.

و هم از این بهاس روایت کرده اند که موسی از خدا عزوجل پرسید: «پروردگارا

کدام يك از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بنده ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام يك از بندگان به داوری نکو تر است.»

فرمود: «آنکه به حق داوری کند و پیرو هوس نباشد.»

گفت: «پروردگارا کدام يك از بندگان داناتر است؟»

فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه ای بیاورد که او را

به هدایتی رساند یا از بدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا در زمین کسی داناتر از من هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به نزد صخره ای که ماهی آنجا بگریزد.»

و موسی برون شد تا آن حرفه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع البحرین برد که در جهان جایی پر آب تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به منقار از دریا آب می گرفت و به موسی

گفت: این مرغ چقدر آب می گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من و تونسبت به علم خدا مانند آبی است که این مرغ از دریا می گیرد.» و این سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس دانایتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعید بن جبیر گوید: پیش ابن عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش وی بودند و یکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسر زن کعب از کعب نقل می کند که موسی پیمبر که به جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می گوید» و من گفتم: «آری شنیدم که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شفیقه ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «نوف دروغ می گوید.»

آنگاه ابن عباس از ابسی بن کعب روایت کرد که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیمبر بنی اسرائیل به خدا ی تبارک و تعالی گفت: «پروردگارا اگر میان بندگان تو دانا تر از من کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عز و جل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که از تو دانا تر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازة داد به دیدار اوبرود و موسی با همراه خویش برون شد و ماهی نمک سودی همراه داشت که گفته شده بود هر جا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست و به مقصود رسیده‌ای.

و موسی با همراه خود برفت و ماهی را همراه داشتند و چندان برفت که خسته شد و به صخره و آب رسید و آن آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی جاوید شدی و اگر چیزی مرده‌ای به نزدیک آن رسیدی زنده شدی و چون فرود آمدند و ماهی به آب رسید زنده شد و به دریا رفت.

و موسی مرد دانا را بدید که از او «پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.» خضر این نکته را از غیب دانسته بود و افزود: «چگونه بر چیزی که از کنه آن خبر نداری صبر توانی کرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و آن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان شاء الله مرا به دریا بی و نافرمانی تو نکم و گرچه چیزهای نابه‌دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی از من مپرس تا خودم با تو بگویم.»

و به ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند و کشتی ای بیامد سو و محکم که نکوتر و خوب تر و محکمتر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند و چون آرام گرفتند و کشتی به دریا رفت سمیه و چکشی در آورد و به یکسوی کشتی رفت و چندان سمیه بزد تا آنرا سوراخ کرد و تخته‌ای بر گرفت و بر آن نهاد و به وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت تر از این نیست. کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار ناروایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه دادند و همانند آن کشتی به دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی درآمدند برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به سرش کوفت تا بمرد، گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حفا کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی برسدیم با من مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دیواری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به پا داشت و باز خراب کرد و باز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله شد و گفت: «اگر می‌خواستی مزدی برای این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد بانو بگویم «۱۰) السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت ان اعيبها وكان ورائهم ملك يأخذ كل سفينة غصبا» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که به دریاکاری می‌کردند خواستیم معیوبش کنیم که در راهشان شامی بود که همه کشتی‌ها را به غضب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به غضب نگیرد و به سبب عیبی که در آن پدید آوردم به سلامت ماند «و اما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقها طغيانا وكفرا. فاردنا ان يبدلها ربهما خيرا منه زكاة و اقرب رحما. و اما الجدار فكان لغلامين يتيمين في المدينة و كان تحته كنز لهما و كان ابوهما صالحا فارد ربك ان يبلغا اشدهما و يستخرجا كنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن امرى ذلك

تاویل مالم تستطع علیه صبرا» یعنی: اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند ترسیدیم به طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دویسر یتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواست که به رشد رسند و گنج خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

ابن عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست که به ابن عباس گفتند: «در باره همراه موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب جاوید بنوشید و جاوید شد، و مرد دانا او را بگرفت و به یک کشتی بست و به دریا رها کرد و تا رسانخیز همی رود از آنرو که نسیاید از آب زندگی بنوشد و نوشید.»

از قتاده روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنان را هلاک کرده و دربارا برایتان شکافته و نورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به طلب وی رفت و یک ماهی نمک سود در سبلی بردند. به آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد دانی را می بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان داد و به دریا رفت و هر کجا می رفت آب جامد می شد.

از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده اند که خضر را از آنرو خضر گفتند که بر پوستینی سپید بنشست و بجنید و سبزه برآمد.

از این روایتها که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

معلوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بوده است و گفتار آنها که پنداشته‌اند وی اورمیا پسر خلقیا بوده درست نیست زیرا اورمیا بهروزگار بخت‌نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فاصله است که آسان توانست دانست. و خضر را در اینجا یاد کردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریدون بود و طبق همین روایتها که آوردیم به دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بود. پیمبری موسی به دوران منوچهر بود که از پس افریدون پادشاهی داشت و همروایتها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهما السلام آوردیم در ایام پادشاهی بیوراسب و افریدون بود که از پیش مدت عمر و پادشاهی هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینک به سخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می‌پردازیم.

پس از افریدون پسر اثقبان پرگاو منوچهر به پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج پسر افریدون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اند که پارس را به سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخوربز پسر منشخواربغ پسر ویرک پسر سروشنگ پسر ایرک پسر بتک پسر فروشک پسر زشک پسر فرکوزک پسر کوزک پسر ایرج پسر افریدون پسر اثقبان پرگاو بود.

به‌پندار بعضی گبران فریدون با کوشک دختر ایرج پسر خود بخت و دختری تولد یافت که نام وی فرکوشک شد و با فرکوشک بخت و دختری آورد که نام وی زوشک شد و با زوشک بخت و دختری آمد که نام وی فروشک شد و با فروشک بخت و دختری یافت که نام وی ایرک شد و با ایرک بخت و ایرک آمد و با ایرک بخت و ویرک آمد و با ویرک بخت و منشخرفاع و بدقولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرک نام یافت و

منشخواربع یا مسحرک بخفت و منشخرنر تولد یافت با دخترى که منشر اروك نام یافت و منشخرنر با منشراروك بخفت و منوچهر تولد یافت.

بعضى ها گفته اند مولد وی به دنباوند بود و به قولی بهری بود و چسون تولد یافت منشخرنر و منشراروك کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم براو بیمناک بودند و چون منوچهر بزرگ شد پیش افریذون نیای خویش رفت و افریذون نشان بزرگی در او دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد.

بعضی اهل خیر پنداشته اند که منوچهر پسر منشخرنر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریذون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یک هزار و نهصد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریرین عطیه را شاهد سخن آورده اند که مضمون آن چنین است:

«و پسران اسحاق شیران نر»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپهد را از خویش دانند»

«و کسری و هرمزان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«و در استخر و شوستر پادشاهی داشتند»

«ما و بزرگان فارس يك پدر داریم»

«و از دنباله آن باک نداریم»

«پدر ما خلیل خدامست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای خوشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعقاب افریذون کسی را به شاهی نشناسند و پندارند که اگر بدروزگار قدیم کسی جز آنها به شاهی رسیده به ناحق بوده

است .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که نوح و سرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهر - پسر ایرج پسر افریدون یکصد و بیست سال پادشاهی کرد . پس از آن نواده طوج ترك بر او تاخت و از سرزمین عراق برآید و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به پادشاهی برگشت و بیست و هفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نکوکار بود و نخستین کس بود که رسم دهقانی پدید آورد . برای هر دهکده دهقانی معین کرد و مردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت .

گویند: موسی پیامبر صلی الله علیه و سلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد .

از هشام روایت کرده اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش را نیرو دهیم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم.» و به خونخواهی پدر بزرگ خود ایرج پسر افریدون آهنگ بلاد ترك کرد و طوج پسر افریدون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت .

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك که ترکان بدو انتساب دارند پسر شهراسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریدون و به قولی پسر فشنگ پسر رستمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در مایرستان محاصره کرد .

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیر یکی از سردان منوچهر بنام ارشسباطیر هر کجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روا ندارند . و بعضی ما این نام را کوتاه کرده ایرش گویند و ارشسباطیر تیری در کهان نهاد و رها کرد

و نیروی بسیار داشت و تیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد و رود بلخ حد ترکان، پسران طوج و پسران ایرج شد و از تبر از شسیاطیر جنگ میان افراسیاب و منوچهر به پایان رسید.

گویند: منوچهر از صرّاء و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد و به قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به کشت زمین و به آبادانی فرمان داد و تبراندازی را به کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیاطیر سپرد به سبب تبری که انداخته بود.

گویند: چون سی و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به اطراف قلمرو وی دست اندازی کردند و وی قوم خویش را ملامت کرد و گفت: «ای مردم شما همگی مردم، زاده نشده اید که مردمی به تعقل است و دفع دشمن، اما ترکان به اطراف شما دست اندازی می کنند از آنرو که شما از پیکار دشمن بازمانده اید. خدا باینکه پادشاهی به ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فرومان دهد و اگر کفران کردیم کیفرمان دهد. ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فردا شود آماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت و اشراف اساوره را بخواست و سالاران قوم را بار داد و مویده موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه بر تخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که من ایستادم تا سخن خویش را به گوش شما برسانم.» پس

بنشستند.

منوچهر گفت: «ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هر چه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشد با

مطلوب زیون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست و توانا تر از همه کسی است که مقصود را به کف دارد و عاجز تر از همه کسی است که در چنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به ناچار آخر به اول ملحق شود. پیش از ما اصولی بوده که ما فروغ آیم و فرغ پس از رفتن اصل بماند و خدا عزوجل این پادشاهی به ما داد. او را ستایش می کنیم از او هدایت و راستی و یقین می خواهیم. پادشاه بر مردم حقی دارد و مردم نیز بر پادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم اینست که اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم بر پادشاه اینست که مقرریشان به وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت بر پادشاه این است که در کارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش از توانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را بکاست از خراجشان بکاهد و اگر حادثه ای رخ داد کمکشان کند تا آبادی توانند کرد و در مدت يك یا دو سال از آنها به قدر استطاعت بگیرد. سپاه برای شاه چون دو بال پرنده است که سپاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است که به بال و پر پایدار است. شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخبل نباشد و به هنگام خشم بر خویش مسلط باشد که قدرت به کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی از عفو پایدار ماند و از عقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کساری که نتیجه آن کشتن و نباه کردن است دقت کند و چسبون از یکی از عمال وی شکایتی رسد که موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فراهم آورد و اگر حق مظلوم بر او ثابت شد بگیرد و تسلیم کند و اگر نتواند داد، شاه از خویشش دهد و وی را به حال خویش باز برد و با صلاح نباهی وادار کند. این حقوقی است که شما بر ما دارید. بدانید که هر که خونی به ناحق بریزد من از او نگذریم و هر که دستی را

به ناحق ببرد او را نه خشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما طمع بسته اند، پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعتم کنید، که شاه اگر اطاعتش کند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلافی که خبر آن به ما رسد از گوینده نپذیریم تا یقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافکار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به یقین است. هر که در بیکار دشمن کشته شود ابدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به فضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و یار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم باراده خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست، به یقین فیروز شوید و اگر نیتتان پاک باشد به منصور رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محو دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شقای شما بد نزد خودتان است؛ دواى قاطع استقامت است و امر بدنیکی نهی از بنی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوردنی و پرشیدنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرسد و روزتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی رعیت شوند و بیشتر زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرد و روزتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرا و جو بهارا که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود و آنچه با رعیت است و از اصلاح آن ناتوانند از بیت المال خراج فرضشان دهید و وقت خراج از حاصلشان به قدر ممکن هر سال یک چهارم یا یک سوم یا یک نیم بگیری تا به رنج نیفتند. ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را بشنو و بکار بند.

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتی و نکوگفتی و ان شاء الله ما به کار بندیم.»

آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصد و بیست سال بود.

به پندار هاشم بن کلبی رانش بن قیس بن صیفی بن سباء بن یسجب بن یعرب بن قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامر بن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حارث بود و رانش از آنرو لقب یافت که با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و او را رانش گفتند و هم او به غزای هند رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن باز گشت و از آنجا به کوهستان طی، سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از یارانش به نام شربین عطا ف بود و در آذربایجان به ترکان که آن سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار کس بکشت و اسیر گرفت و ماجراهای خویش در دو سنگ بنوشت که در دیار آذربایجان معروف است و امروز القیس در این باب شعری گوید بدین مضمون:

«آبا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذور باش را که مالک دشتها و کوهها بود»

«از آنگیرها برد»

«به ذومنار پنجه فرو برد»

«و برای زره دار دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رانش است که پس از پسر پادشاهی یافت و نامش ابره بن رانش بود.

گوید: و لقب ذومنار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن ناخت و هنگام بازگشت بیم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبد بن ابرهه را در این جنگ به اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و نسناسها آورد که مایه وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذوالاذعار» گرفت یعنی صاحب ترسها. گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته اند پادشاهی رایش در یمن به روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران
و اخبار وی و حادثه ها که به
دوران وی و منوچهر بود

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که لاری پسر یعقوب نایب دختر مساری پسر بشخر را به زنی گرفت و غرشون و مرری و قاهت را آورد و قاهت، فاهی دختر مسین پسر بنوئیل پسر الیاس را به زنی گرفت و بصهر و مسردی را آورد و بصهر شعیب دختر بنادیت پسر برکیا پسر بقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و عمران بحیت دختر شموئیل پسر برکیا پسر بقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی الله علیه و سلم را آورد.

و دیگری به جز این اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد و هفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاری تولد یافت و لاری چهل و شش ساله بود که قاهت تولد یافت و پس از آن قاهت بصهر را آورد و بصهر عمرم را آورد که عمران بود و عمر بصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت ساله بود که عمران تولد یافت و عمران موسی را آورد و مادر موسی یونخابد و به قولی

اباحد نام داشت و زانش صفورا دختر بترون بود که همان شعیب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلعازر را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مبدین روان شد. وی به دین ابراهیم می خواند و هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا بر او ظاهر شد. به روزگار موسی فرعون مصر قابوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ريسان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به موسی ندا آمد بدانست که قابوس پسر مصعب بمرده و برادرش ولید پسر مصعب که سرکش تر و کافرتر از برادر بود به جایش نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیه دختر مزاحم را به زنی گرفت. عمران یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بود که بنی اسرائیل را از مصر برون برد و پس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یسوع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گویند: یوسف در گذشت و پادشاه وی ریان بن ولید هلاک شد و فرعونان عمه لبق، پادشاهی مصر یافتند و خدا عزوجل بنی اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف در گذشت چنانکه از پیش گفتیم وی را در تابوتی مرمرین در جایی از نیل در دل آب به گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می کردند تا به روزگار فرعونیی که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعونیی سرکش تر و کافرتر و دراز روزگسارتر از او نبود و نامش ولید پسر مصعب بود و هیچیک از فرعونان با بنی اسرائیل خشن تر و سنگدل تر و بدفترتر از او نبود که عذابشان

کرد و به خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به بنایی و گروهی را به کشت و کار و داشت و همه به کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جز به می داد و چنانکه خدا عزوجل فرمود: «سخت به عذابشان داشت.» ولی به دین خود بودند و از آن دست بر نداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسبه دختر مزاحم نام داشت و از زنان نکوکار و نسامی بود و فرعون دراز بزیست و بنی اسرائیل زیر سلطه وی بودند که به سختی در عذابشان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به سن کمال رسید او را رسالت داد.

گوید: و چون زمان موسی نزدیک شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ای در علم خویش چنین می یابیم که به زودی مولودی از بنی اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و بر قدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون کند و دینت را دگرگون کند.» و چون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قایلگان مملکت خویش را فراهم آورد و گفت: «هر پسر از بنی اسرائیل که به دستمان افتاد بکشید» و چنین کردند و پسران بزرگتر را نیز بکشند و زنان آبستن را شکنجه کردند تا بچه پیدا از نند.

مجاهد گوید: شنیدم که گفتی نبی بیارند و بشکافند تا چون تیغه بران شود و آنرا پهلوی هم ردیف کنند و زنان آبستن بنی اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگد کردی که پایش را از برش و رنج نبی حفظ کند و در این کار افراط کرد و نزدیک بود که بنی اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تو اند فنا کردی و نسلشان را بر انداختی.» و بگفت تا یکسال پسران را بکشند و سال دیگر نگهدارند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نگاه میداشتند و موسی در سالی زاده شد که پسران را میکشند

و هارون یکسال از موسی بزرگتر بود.

از این عباس روایت کرده اند که فرعون به خواب دید که آتشی از بیت المقدس بیامد و همه خانه های مصر را بگرفت و قبطیان را بسوخت و بنی اسرائیل را بگذاشت و خانه های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را بخسوست و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده اند یعنی بیت المقدس مسردی در آید که هلاک مصر به دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا هر پرسی از بنی اسرائیل بیاید کشته شود و دختران را بگذارند و به قبطیان گفت: «بندگان خویش را که در بیرون به کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را بیاوردند و خدا عزوجل فرماید: «ان فرعون علا فی الارض و جعل اهلها شیعا یتضعف طائفة منهم یدبح ابنائهم و یتحبی نسائهم» یعنی: فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه ها کرده بود که دسته ای از ایشان را بون می شمرد و پسرانشان را سر می برید و زنانشان را زنده نگه میداشت.

موالید بنی اسرائیل کشته شدند و خوردان به بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و روبه نابودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده اند و نزدیک است کار به دوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «أن ارضیه فاذا خفت علیه فالقیه فی البیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوه الیک و جاعلوه من المرءین» یعنی: شیرش بده و چون براو بیمناک شدی به دریا فکش و نرس سدار و غم مخور که ما او را بنو باز آریم و از

پیغمبرانش کنیم.»

و چون بزاید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که از درون گشوده می شد و موسی را در آن نهاد و به دریا افکند و به خواهر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دید که باموج بالا و پایین می رفت تا نزدیک خانه فرعون میان درختان درآمد و کنیزان آسیه زن فرعون به شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را وا گذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی اسرائیل باشد و همان باشد که هلاک ما به دست اوست.» و خدای عزوجل فرمود: «و آل فرعون او را برگرفتند تا دشمن و مایه غمشان شود.»

خواستند دایه ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی گرفت و خدا عزوجل فرمود: «و حرمانا علیه المراضع فقاتل هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم و هم له ناصحون یعنی: و شیردایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به خسانواده ای هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او را برگرفتند و گفتند: «تو این پسر را می شناسی خاندان او را به ما نشان بده.» گفت: «من او را نمی شناسم ولی گفتم که خیر اندیشان شاهند.» و چون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگسودد این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لتبدی به لولاندر بطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین یعنی: اگر دل وی را محکم نکرده بودیم که باوردار (وعده حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب و درخت یافته بودند و آب را به قبطنی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عزوجل فرمود: «وی را به مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسر شد کرد مادرش او را به آسیه نشان داد که پیش فرعون برد و بدو گفت: «بگیرش که مایه روشنی چشم تو است.»

فرعون گفت: «مایه روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن عباس گویند: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده بود، ولی نگفت.» و چون فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوانید که این همانست.»

و آسیه گفت: «نکشیدش شاید برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی بگیریم او کودک است و نادان و ابن کار را از روی کودک کی کرد و میدانی که هیچکس از زنان مصر بیشتر از من زیور ندارد من زیور خویش را پیش او می نهیم و آتش نیز می نهیم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او را کشت و اگر آتش را گرفت کسود کست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«وگره از زبان من بگشای که سختم را بفهمند» و به همین سبب خطر از موسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد بر مرکبهای فرعون سوار می شد و مانند او لباس می پوشید و او را موسی پسر فرعون می گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به دنبال وی رفت و هنگام خواب ظهر به شهر منف رسید و

نیمروز به آنجا در آمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عزوجل فرماید:

«و دخل المدينة على حين غفلة من اهلها و وجد فيها رجلين يتنلان، هذا من شيعته و هذا من عدوه فاستغاثه الذي من شيعته على الذي من عدوه فوكزه موسى ففضى عليه قال هذا من عمل الشيطان انه عدو مضل مبين. قال رب اني ظلمت نفسي فاغفر لي فغفر له انه هو الغفور الرحيم. قال رب بما انعمت علي فلن اكون ظهيرا للمجرمين. فاصبح في المدينة خائفا يترقب فاذا الذي استنصره بالامس يستصرخه يعني: و هنگام بیخبری مردم به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمک خواست. موسی مشتی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکار است. گفت: پروردگارا من بخویش ستم کردم مرا بیا مرز و خدا بش بیا مرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگران شبر را به روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او باری خواسته بود از او کمک می جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او را باری دهد و چون موسی را بدید که پیش می آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که با اسرائیلی دست و گریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناک شد که سخن درشت به او گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی اترید ان تنلنسی کما قتلن نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون جبارافی الارض و ماترید ان تکون من المصلحین». یعنی: ای موسی مگر می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی می خواهی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی خواهی از اصلا حگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبلی برفت و فاش کرد که موسی یکی را کشته